

شماره جلسه: ۱۲	هوالحکیم استراتژی برای کودکان
تاریخ: ۱۳۹۰/۱۰/۱۷	حسنک، بیدار شو
روی کرد: آیت‌مدار	عنوان درس: آیت‌شناسی ابزار کمک‌آموزشی: داستان

حسن، پسرک کوچک روستای سروش‌آباد، برای یک مسابقه‌ی علمی در مدرسه‌ی شهر، از میان بچه‌های دبستان روستا انتخاب شده است. او در طول هفته‌ی گذشته، خیلی تمرین کرد و مطالب را مرور نمود. آمادگی علمی او برای مسابقه خوب است. اما او از توانایی و آمادگی سایر بچه‌های شرکت‌کننده در مسابقه خبر ندارد. از این‌رو کمی نگران است. او فردا صبح، باید به شهر برود. مسابقه، قبل از ظهر برگزار می‌شود. مشغول انجام کارها برای مسافرت است؛ لباس نو خود را برای پوشیدن آماده نمود، کفش‌های نو خود را از کمد در آورد و با دستمالی، گردوغبار را از روی آن‌ها پاک کرد. برگه‌ی معرفی از مدیر مدرسه‌ی روستا برای شرکت در مسابقه را در جیب خود گذاشت.

همه‌ی اعضای خانواده، در آماده کردن او سهیم هستند، همه کمک می‌کنند؛

پدرش چند اسکناس در کیف پول حسن گذاشت و تعدادی اسکناس هم به او داد تا در جیب شلوارش بگذارد. به او توصیه کرد: «حسنک پسر! تا پول‌های توی جیبت تموم نشده، از پول‌های توی کیفات استفاده نکن.» مادرش یک بسته‌ی گندم و شادونه، در کیف حسن نهاد و گفت: «این بسته‌ی گندم و شادونه رو توی جیب جلو کیف-ات گذاشتم. وقتی به شهر رسیدی، قبل از شروع مسابقه، از اون بخور تا تقویت بشی.» حسن، سر خود را به نشانه‌ی رضایت تکان داد و گفت: «چشم مادر، ممنونم.»

خواهرش گلناز به دیوار تکیه داده بود و با نگرانی حسن را نگاه می‌کرد. حسن به او گفت: «چی؟ چرا نگرانی؟! گلناز پاسخ داد: «نگران تو توی مسابقه‌ام. آخه تو اونجا تنهایی. حسنک! کاش من اونجا همراه تو بودم.» حسن با خنده گفت: «نه! نگران نباش. احساس تنهایی نمی‌کنم. اما یه نگرانی دارم، نگران حیوونا هستم. گاو و گوساله، بره و بزغاله، مرغ و خروس و جوجه‌هایشان، کره الاغ و مادرش. تا من از شهر برگردم، گرسنه می‌موندند.» گلناز با لحن مسئولانه‌ای گفت: «تو نگران حیوونا نباش! من به موقع غذای اون‌ها رو بهشون می‌دم.»

کارهای مسافرت که آماده شد، حسن به سمت رختخواب رفت و لحاف را کنار زد و روی تشک غلتید. باید استراحت می کرد.

سرش که به بالش رسید، صورتش سردی رویه‌ی بالش را احساس کرد. لحاف را به روی خود کشید و خوابید. اما خوابش نمی برد. شوق رفتن به مدرسه‌ی شهر و شرکت در مسابقه، فکر او را مشغول کرده بود. بالاخره آرام آرام، به خواب رفت، خواب او عمیق شد.

در خواب دید که در مدرسه‌ی شهر، در کنار سایر کودکانی است که برای مسابقه آمده‌اند. همه خوشحال بودند. به همه خوش می گذشت. حسن اصلاً متوجه گذشت زمان نبود. دوست‌های جدیدی از مدرسه‌های مختلف پیدا کرده بود. با آن‌ها سرگرم بود. انگار قرار نبود مسابقه برگزار بشود. بچه‌ها فقط با هم بازی می کردند. حسن خوشحال بود که در بین آن بچه‌ها حضور داشت.

* * * * *

یک باره صدایی آشنا به گوش او رسید و به خود آمد: «قوقولی قوقو... قوقو. قوقولی قوقو ... قوقو».



- «... اه. این چه صداییه؟! صدای خروسه. من کجام؟! مگه من توی مدرسه‌ی شهر نیستم؟!»

حسن از خواب پرید و برخاست. متوجه شد که آن صحنه‌ها را در خواب می دیده است. صدای خروس هم چنان با آواز بلند می آمد: «قوقولی قوقو... قوقو». در سر حسنگ این صدا پژواک داشت. او صدای خروس را با دریافت‌های خودش ترکیب می کرد: «همه بیدار بشید. بیدار بشید. یه روز دیگه شروع شد. قوقولی قوقو... قوقو. بیدار بشید. آهای حسن، حسنگ! بیدار شو. مگه قرار نیست به شهر بری؟! بیدار شو. قوقولی قوقو... قوقو. سحر شده. یه شب دیگه از عمر شما گذشت. یه روز دیگه از عمر شما شروع شد. بیدار بشید. قوقولی قوقو... قوقو».

حسنگ توی رختخواب خود نشست، لحاف را کنار زد و بلند شد. رختخواب خود را جمع کرد. از اتاق خارج شد. پدرش مشغول گرفتن وضو بود. او هم با صدای خروس بیدار شده بود. حسن هم دست و صورت خود را شست و وضو گرفت و به اتاق برگشت. پدر روی سجاده ایستاده بود و آماده بود تا نماز صبح را شروع کند. حسن می خواست از خدا

تشکر کند که به موقع بیدار شده است. کنار پدرش ایستاد و روی سجاده‌ی کوچک و زیبای خودش، نماز صبح را آغاز کرد. دو رکعت نماز صبح، زود تمام شد. اما حسنگ، در آخر نماز، پیشانی خود را روی مهر گذاشت و به خدا گفت: «خدا چون متشکرم که می‌رم شهر برای مسابقه. کمک کن که موفق بشم.» مهر نماز را بوسید و برخاست. سجاده را جمع کرد و روی طاقچه گذاشت. مادرش به کمک او آمد تا سریع‌تر لباس‌هایش را بپوشد. یک لیوان شیر به او داد. حسنگ، آن را تا ته لیوان نوشید. کفش‌هایش را پوشید و از پله‌ها به پایین دوید و فریاد زد: «خداحافظ.» پدر و مادرش جلو در، روی پله‌ها ایستاده بودند و او را با نگاه خود بدرقه می‌کردند. گلناز با چشمانی خواب‌آلود، کنار آن‌ها ایستاده بود و یک کاسه‌ی آب را در دست خود نگه داشته بود. همه با هم گفتند: «خدا به همراهات حسن. موفق باشی.» گلناز، کاسه‌ی آب را روی زمین در پشت قدم‌های حسن خالی کرد.

حسنگ، در هوای سرد صبح، که هنوز سحر بود و آسمان روشن نشده بود، در کوچه‌های روستای سروش آباد، دوید و دوید، تا به جاده‌ی بیرون روستا رسید. از این جاده باید به شهر می‌رفت. منتظر ماند. کیف خود را در دست داشت. شال‌اش را دور گردن و روی دهان و بینی خود قرار داد و منتظر ماند. ماشین مینی بوس روستا آمد. راننده‌ی آن، آقا رضا، مینی بوس را جلو حسن نگه داشت. حسن سوار شد.

- «سلام. آقا رضا.»

- «سلام حسنگ. خوش اومدی بابا. بیا روی این صندلی جلو بنشین. بابات گفت که امروز باید بیای شهر و توی مسابقه شرکت کنی. آفرین پسر. نگران بوم خواب بمونی و بیدار نشی، و به ماشین نرسی.»

حسن روی صندلی جلو، نزدیک راننده نشست، و پاسخ داد: «نه! خوشبختانه با صدای خروس بیدار شدم.» آقا رضا او را تشویق کرد: «بارک الله پسر، بارک الله.»

حسنگ نگاهی به عقب کرد و مسافران مینی بوس را دید. در این صبح زمستانی، همه در صندلی خود خوابیده بودند یا چرت می‌زدند.

بالاخره بعد از گذشت دو ساعت، به شهر رسیدند. آقا رضا، حسن را به مدرسه‌ی شهر برد. وقتی حسن پیاده شد، آقا رضای راننده، به او گفت: «حسنگ! بابا، من ساعت ۲ عصر می‌آم اینجا دنبالت، به موقع بیا بیرون مدرسه، ما رو منتظر نگذاری‌ها، مسافرا غر می‌زنند.»

حسنگ که از مینی بوس پیاده شده بود، در را بست و از بیرون ماشین پاسخ داد: «چشم آقا رضا! حتماً.»

حسن وارد مدرسه شد. در گوشه‌ی حیاط مدرسه به میز پذیرش رسید. برگه‌ی معرفی خود را به دست مرد جوانی که پشت میز نشسته بود سپرد.

- «سلام آقا. حسن هستم. از روستای سروش آباد.»

- «سلام حسنک. خوش آمدی. این کارت شماره رو به لباست نصب کن، روی سینه نصب کن که دیده بشه. برو توی تالار، روی اون صندلی بنشین که شماره‌ی اون با شماره‌ی کارت روی سینه‌ات یکی باشه. برو پسر.»
حسن به تالار رفت. صندلی خود را پیدا کرد، شماره‌ی ۲۵. کیف‌اش را زیر صندلی گذاشت و بست‌های گندم شادونه را در آورد. مشغول خوردن گندم شادونه بود، اما اطراف را نیز نگاه می‌کرد. بچه‌های شرکت کننده یکی یکی وارد می‌شدند و می‌گشتند، صندلی خود را پیدا می‌کردند و می‌نشستند.

* * * * *

بالاخره مسابقه شروع شد. این مسابقه، کتبی بود. برگه‌هایی را بین همه‌ی بچه‌ها پخش کردند. پرسش‌های توی برگه‌ها، زیاد بود. حسن خیلی سریع و با آرامش، پاسخ به پرسش‌های داخل برگه‌ی خود را آغاز کرد. بعد از یک ساعت، که مدت مسابقه تمام شد، برگه‌های پرسش‌های مسابقه را، از روی میز بچه‌ها جمع کردند. حالا همه نگران بودند و اضطراب و دلهره داشتند که نتیجه‌ی مسابقه چه می‌شود. هر کس در دل خود آرزو می‌کرد که برنده‌ی مسابقه شود.

* * * * *

مدت زیادی طول نکشید که مدیر مسابقه، با برگه‌ای در دست وارد تالار شد. دو نفر از داوران نیز همراه او بودند. همه‌ی بچه‌ها ساکت شدند و بی‌صبرانه منتظر بودند تا نتیجه‌ی مسابقه اعلام شود.
مدیر مسابقه، که مرد بلند قد و لاغری بود و صورت مهربانی داشت، به بچه‌ها لبخند زد و از حضور همه‌ی بچه‌ها و تلاش آن‌ها تشکر کرد. سپس اسامی برنده‌ها را اعلام کرد: «حسن از مدرسه‌ی روستای سروش آباد و شایان از مدرسه‌ی شهر، با هم برنده شده‌اند.»

حسن خیلی خوشحال شد. می‌خواست از جا برخیزد و به بالا بپرد و فریاد خوشحالی بزند. اما آرامش خود را حفظ کرد. مدیر مسابقه ادامه داد: «اما بچه‌ها، مسابقه باید به برنده داشته باشه. در نتیجه ما مجبوریم که از شایان و حسنک، امتحان شفاهی بگیریم. هر کس در امتحان شفاهی برنده شد، او قهرمان این مسابقه است. خب! شایان، پسر، بیا جلو. حسنک، تو هم بیا جلو عزیزم.»

شایان و حسن از صندلی‌های خود برخاسته و به جلو تالار رفتند. در چهره‌ی همه‌ی بچه‌ها، کنج‌کاو‌ی برای تشخیص پیروزی یا شکست شایان یا حسن موج می‌زد. آن‌ها اصلاً فراموش کرده بودند که خود نیز در مسابقه شرکت داشتند و نتوانستند امتیاز کسب کنند.

مدیر مسابقه از حسن و شایان پرسید: «بچه‌ها، آماده‌اید؟!»

شایان و حسن پاسخ دادند: «بله آماده‌ایم.»

مدیر مسابقه ابتدا از شایان پرسید: «شایان! شما از کدوم مدرسه اومدید؟!»

شایان پاسخ داد: «دبستان پگاه.»

- «حسنک! شما از کدوم مدرسه اومدید؟!»

حسن پاسخ داد: «آقا، از دبستان سروش.» بعد تاکید کرد: «از روستای سروش آباد.»

- «خب شایان! معنی نام دبستان پگاه چیه؟»

شایان غافل گیر شد؛ کمی با انگشتان خود ور رفت و این پا و آن پا کرد و مدیر مسابقه، و بچه‌های داخل تالار را نگاه

کرد. همه در صندلی‌ها، بدون حرکت و ساکت نشسته و منتظر جواب او بودند. با اضطراب و تردید گفت:

- «آقا، پگاه یعنی.....! آقا پگاه، پگاه.... پگاه یعنی.... یعنی....»

مدیر مسابقه که ساعت خود را نگاه می‌کرد، یادآوری کرد: «وقت زیادی نداری. وقت تو داره تموم می‌شه.»

شایان که مضطرب شده بود، کف دست‌هایش را که عرق کرده بود، به لباس خود مالید و گفت:

- «آقا معنی پگاه ... پگاه، پگاه یعنی نمی‌دونم آقا. نمی‌دونم.»

مدیر مسابقه کمی متاسف شد. رو به حسن کرد و محکم گفت: «حسنک! معنی نام مدرسه‌ی شما در روستا، یعنی

مدرسه‌ی سروش، چیه؟ دو دقیقه وقت داری که پاسخ بدهی. بگو!»

حسنک که کمی دلهره داشت، چشمانش را بست و آب دهانش را قورت داد و در دل خود به خدا گفت: «خدا جون،

کمکم کن.» بعد چشمانش را باز کرد و پاسخ داد: «آقا، سروش نام دیگه‌ی خروسه.»

همه‌ی بچه‌های داخل تالار منتظر بودند تا مدیر مسابقه، نظر خود را بگوید. هیچ کس پلک نمی‌زد. بعضی بچه‌ها، حتی

نفس هم نمی‌کشیدند.

مدیر مسابقه گفت: «آفرین، آفرین.»

همه‌ی بچه‌ها خوشحال شدند و همه‌ه کردند. یکی از بچه‌ها شروع به کف زدن و تشویق حسنک کرد. بقیه‌ی بچه‌ها

هم به او پیوستند و همه‌ی بچه‌ها در تالار، یک پارچه حسن را تشویق کردند و کف زدند.

مدیر مسابقه از حسن پرسید: «حسنک! می‌دونی سروش یا همان خروس، نشانی چیه؟! یعنی خدا، سروش یا خروس را

چرا خلق کرده؟!»

حسن که از تشویق بچه‌ها، روحیه گرفته بود، مکثی کرد و گفت: «آقا، وقتی آدم‌ها می‌خوابند، موقع سحر، خروس اونها

رو با صدای خودش بیدار می‌کنه. هشدار می‌ده که بیدار بشید یه روز دیگه از عمر شما شروع شد. این نشانه‌ی اینه که در

قیامت هم که همه‌ی آدم‌ها مرده‌اند، یه فرشته‌ای با شیپور، مثل خروس، صدا می‌کنه و همه بیدار می‌شن، همه‌ی مرده‌ها زنده

می‌شن. به این دلیل، به خروس می‌گن سروش. چون صدای سروش، آدم‌ها رو بیدار می‌کنه. توی دنیا، خروس با قوقولی

قوقو. اما توی قیامت، سروش فرشته‌ای که خدا فرستاده، همه رو بیدار می‌کنه.»

مدیر مسابقه پرسید: «آفرین، آفرین. حسن! می‌دونی اسم اون فرشته‌ی سروش توی قیامت چیه؟!»

حسن با تردید پاسخ داد: «آقا... آقا فکر کنم اسمش اسرافیل...»

مدیر مسابقه با صدای بلند اعلام کرد: «آفرین ... بله ... درسته. تو برنده شدی.»
همه‌ی بچه‌های توی تالار یک پارچه فریاد شادی سر دادند و کف زدند. همه خوشحال بودند.
مدیر مسابقه و داوران، جوایز مسابقه و برگه‌ی آن را به دست راست حسنگ دادند. حسن خیلی خوشحال بود. همه‌ی
داوران و حسنگ، در کنار هم ایستادند و عکاسان، عکس‌های یادگاری مسابقات را گرفتند.

* * * * *

عصر که شد، آقا رضا، راننده‌ی مینی بوس روستا، با مسافران آن، به سراغ حسنگ آمدند. همه‌ی آن‌ها از شنیدن موفقیت
حسن خوشحال شدند. در طول سفر، در مینی بوس به او محبت کردند. حسنگ موجب افتخار روستای سروش آباد شده
بود. به روستا که رسیدند، حسنگ از ماشین پیاده شد و از شوق تا خانه دوید. مادرش، پدرش و خواهرش، منتظر او بودند.
حسن، جایزه‌ها و لوح افتخار را به آن‌ها داد. همه خوشحال و شادان به حسن تبریک گفتند.
سپس حسن به آغل حیوانات خود رفت. دلتنگ آن شده بود. به همه‌ی آن‌ها سر زد: «هی، سلام. بچه‌ها من در مسابقه
برنده شدم.» خروس را کنار مرغ و جوجه‌ها دید. به سمت او رفت. آن را بغل کرد و بوسید: «تو خروس منی. تو هر روز
منو بیدار می‌کنی. از تو ممنونم.»

